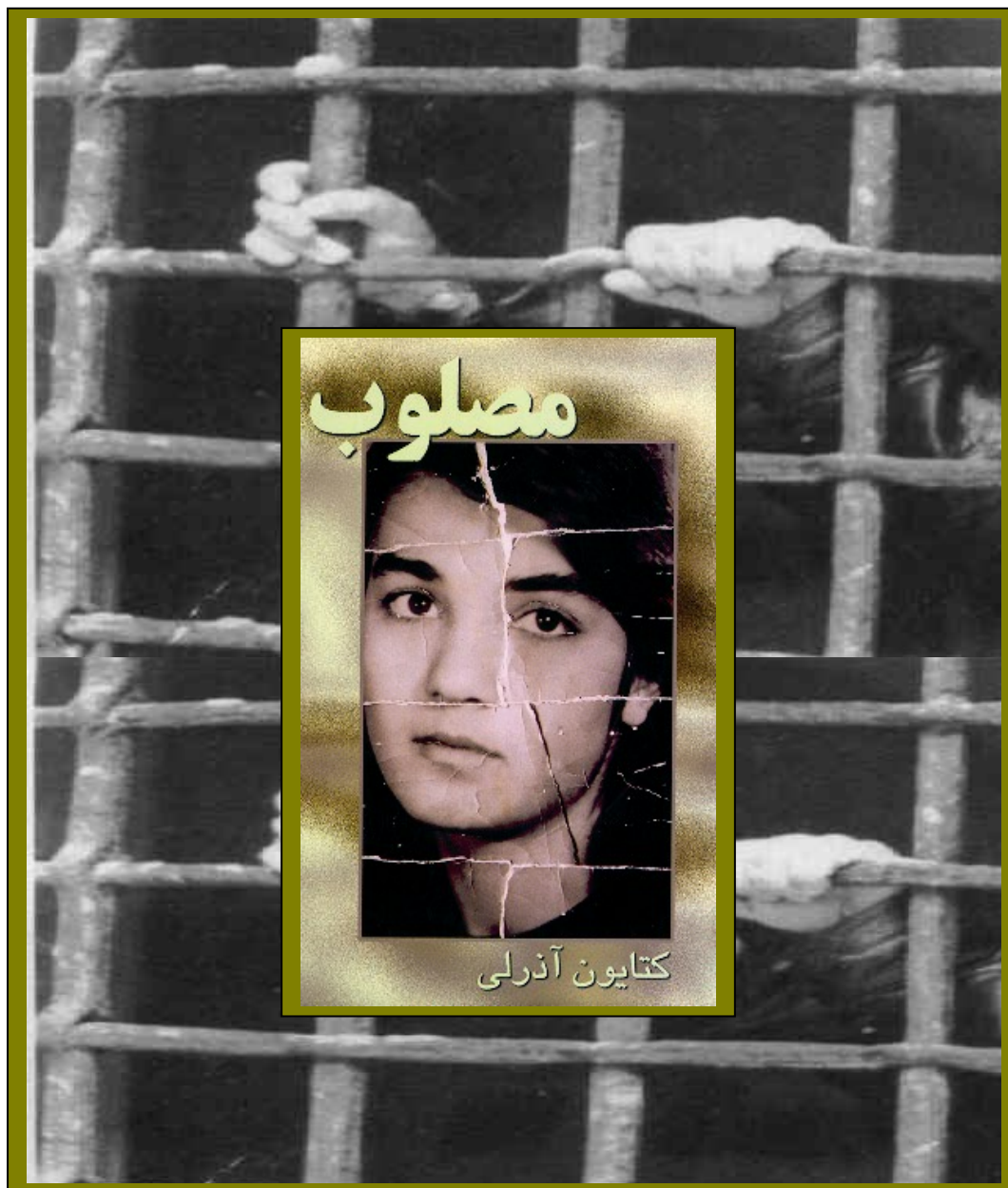


روایت زندان های جمهوری اسلامی از زبان زندانیان سیاسی



روزها و هفته‌ها سپری می‌شد، تکراری و یکنواخت. اگر گفتگوها و تعریف خاطرات گذشته زندانیان که گاه‌به‌گاه برای هم بیان می‌کردند، نبود. اگر شوخی‌ها و گاه بذله‌گویی‌ها وجود نداشت، اگر شستن ظرف‌ها و تمیز کردن و مرتب کردن بند نبود، روزها و لحظات کشنده‌تر سپری می‌شدند. روزی ناگهان مادر تکتُم سراسیمه وارد شد. نیمه‌های روز بود که رو کرد به من و مهین و گفت: گرفتش... گرفتش، درد گرفتش!

ما بلافاصله از جا پریدیم. منظورش راضیه بود که باردار و نزدیک زایمانش بود. مسئول بخش اجازه نداده بود که راضیه در درمانگاه زندان زایمان کند زیرا معتقد بود پزشک مرد است و این گناه عظیمی دارد که زنی کودکش را توسط پزشک مرد بدنیا آورد. در نتیجه ما از قبل خود را برای تدارکات زایمان آماده کرده بودیم. سطل آب و چندین پارچه تمیز و دو حوله کوچک تمام امکانات ما بود. زمانی‌که سراسیمه از بند به سوی نمازخانه حرکت می‌کردیم، مهین پارچ آب را هم برداشت. چه نا به هنگام! بچقدر سریع...، مگر این دنیا چه داشت که آن کوچولو چنین سایش می‌شتافت! اوایل بهار بود... و از دریچه‌های کوچک نمازخانه... بوی باران به مشام می‌رسید بوی خاک. بوی برگ و علف و گل.

زن بیچاره را در کناری از دیوار درازکش روی زمین دیدم که دو نفر پاهای او را از سطح زمین اندکی به بالا آورده بودند. یکی بالای سرش قرار داشت و

مادر زهرا در وسط پاهایش... در جستجوی نشانی از کودک نورسیده.

مهین پارچ را به زمین گذاشت. زن بیچاره فریاد می‌کشید. مادر تُکنم... بر سرش فریاد زد: نَفَس‌ت رو حبس کن و زور بزن، زور بزن. اینقدر جیغ نکش. می‌میره... زور بزن. زور بزن.

شراره به‌همراه دو نفر دیگر از آشپزخانه سطل‌های آب گرم را آوردند. شراره مستأصل و نگران بود. من مات و مبهوت. مهین آرام اما پُر از تحرک.

مادر تُکنم گفت: زور بزن... اومد... آهان اومد... یک کمی دیگه... تموم شد... سرش رو می‌بینم... زور بزن مادر جون... زور بزن عزیز جون...

راضیه بی آنکه خود بخواهد ناچار بود که او را بدنیا آورد، با هر لحظه که کودک قدم به دنیا می‌گذاشت سهم او از زیستن، از زندگی کاسته می‌شد!

با یک فریاد جانخراش، لحظه‌ای سکوت و سپس گفتن "آخ"، مادر تُکنم کودک را میان دستهایش داشت. راضیه بیهوش شد. مادر تُکنم کودک را از پا آویزان کرد و یک ضربه کوچک به تخت پشتش کوبید. مایعی از دهان نوزاد خارج شد و بعد... بعد صدای شیون زیبا و دلنشینی در فضای نمازخانه طنین انداخت. اکنون نگهبانان زن نیز وارد نمازخانه شدند.

مادر زهرا کودک را به داخل آب فرو برد و سپس خیلی سریع آنرا به میان حوله پیچید و او را در داخل ملحفه کوچکی قرار داد. نوزاد می‌گریست. من در کنار مادر تُکنم ایستاده بودم، نمی‌دانم چه شد که در یک لحظه او نوزاد را به‌میان دستهای من گذاشت، تا آمدم به او بگویم که من یک دستم بی‌حس و بی‌حرکت است، نوزاد میان بازوان من بود. محکم گرفتمش. مادر تُکنم به سوی راضیه رفت، نبضش را گرفت و سپس در انتظار ماند تا بند ناف از او خارج شود. نوزاد دختر بود. مثل پَر قو لطیف و سفید بود. دیگران دور و برمان حلقه

زدند. بی آنکه تصویری از مادر بودن داشته باشم به نوزاد گفتم: به دنیا خوش اومدی کوچولو...

یکی رفت آب قند درست کند. نوزاد چشمهایش بسته بود اما انگشت سپابه خود را به دهان گذاشته و می مکید. من در حالت زیبای نوزاد غرق شده بودم. همچنانکه او را در میان بازوانم که محکم گرفته بودم، تکانش می دادم و بی آنکه در تصور محیط اطرافم به آرامی شروع کردم به زمزمه شعری از نادر گلچین، به نام "بهار".

ساعتی بعد راضیه از خواب سنگینی برخاست و چشم باز کرد. نوزاد را به میان بازوانش رها کردم و آنچه را که گذشته بود، مادر تُکتم برای او تعریف کرد. راضیه لبخندی زد. همه دور تا دور نوزاد و راضیه گرد آمده بودیم و نشسته بودیم کف زمین.

مادر تُکتم به راضیه یاد داد که چگونه باید به نوزادش شیر دهد. پستانش را گرفت و آنرا اندکی فشرد. از پستان مایع زردی خارج شد و بعد شیری سفید و گرم. آنگاه بود که مادر تُکتم به راضیه گفت، خُب... حالا پستانت را بگذار به دهانش. راضیه چنین کرد. نوزاد با حرص و ولع شیر جان مادرش را مکید. ما هم از این لحظه به وجد آمده، خندیدیم.

توابعها اکنون در نمازخانه بودند و می خواستند به نوزاد نظری بیندازند، آنهم به نوزاد یک چُپی!

یکی از آنها رو به مادر تُکتم کرد و گفت: توی گوشش اذان رو خوندین. حساب بچه از مادرش جداس!

مادر تُکتم با غیض و خشمی که در کلامش بود بی آنکه سرش را برگرداند و به صورت زنِ توابع نگاهی بیندازد گفت: کتی... توی گوشش خونده، لازم

به یادآوری نیس. می‌دونیم حساب هر کدوممون چیه!

من با شنیدن اسمم تعجب کردم. اما از حالت مادر تُکتم فهمیدم باید بپذیرم که چنین کردم. لبخندی به مادر تُکتم زدم که نگاهم می‌کرد. چشمها همه به سوی من برگشت. نگاه راضیه هم میخکوبم شد. او در آن لحظه با خود چه می‌اندیشید؟

یکی از آنها آمد تا نوزاد را از نزدیک ببیند. راضیه نوزادش را سخت به خود فشرد! آنها که رفتند نفَس راحتی کشیدیم. مادر تُکتم رو به جمع کرد و بعد به من گفت: معذرت می‌خوام اما نباید به هیچکدومشون آتو بدیم! بعد رو به راضیه کرد گفت: هیچکس اینکارو نکسرد و (منظورش خواندن اذان به گوش نوزاد بود). خودت می‌دونی، بچه تُست.

راضیه هیچ حرفی نگفت. شراره و مهین و زهره برای اینکه شرایط را عوض کنند با شور و حرارت و گرمی و لبخند پیشنهاد نام‌گذاری نوزاد را کردند. پذیرفتیم. اول بهار بود. هفته‌های اولش... یکی گفت: بگذاریم: بهاره. من مخالفت کردم. پرسیدند چرا؟ به سادگی اسم را تجزیه و ترکیب کردم و به علت داشتن "ه" صغیره که حاکی از کوچکی و خُردی نام بود دلیل مخالفتم را گفتم.

دیگری گفت: سحر! مادرش مخالف بود و از این نام خوشش نمی‌آمد. یکی از بچه‌ها (ما در زندان به گروهی جمعی و یک شکل خود و "بچه‌ها" می‌گفتیم.) برای مزاح و سر به سر گذاشتن با ما، گفت: بزاریم رُقیه، هم اسم اسلامی و هم مُد روزه! همه زدیم زیر خنده. هرکس نامی را به زبان آورد: "شقایق"، "سپیده"، "آزاده" و... و... که با هر یک به گونه‌ای مخالفت می‌شد و مورد پذیرش قرار نمی‌گرفت، تا اینکه مجدداً گفتم: یاس. همه ساکت شدند و

راضیه فکری کرد و بعد گفت: آره... این بهتره. چون پدرش بوی گل یاس رو خیلی دوست داشت. بدین ترتیب نوزاد نو رسیده "یاس" نام گرفت.

چند روز بعد از سوی خانواده راضیه برای یاس وسایل مورد نیازش را آوردند و به بند دادند. لباسها تنش کردیم، بالش نرم و قشنگی را زیر سرش قرار دادیم، پتوی صورتی رنگی را که مادر بزرگش بر رویش گلدوزی کرده بود، رویش انداختیم. احساس آرامش بیشتری کردیم. خیالمان راحت شد.

یاس، شبها اغلب گریه می کرد. شیر راضیه کفاف گرسنگی او را نمی داد. راضیه دچار عدم تغذیه مناسب بود... و امکانات داخل بند بسیار اندک. اینگونه بود که به او شیر خشک خوراندیم. این شیر را مسئولین زندان با هزار و یک منت و گاه اعتراض از سوی ما برای یاس تهیه کردند. وجود یاس با تمام گریه هایی که معمولاً در شب آغاز می شد، برایمان دلچسب و خوب بود. او با وجودش حقیقتاً زندگی را آورده بود و با ما آنرا تقسیم می کرد. بین من و راضیه و یاس عاطفه عمیقی ایجاد شده بود، بخصوص بین من و یاس. من به علت اینکه نمی توانستم از دست راستم استفاده کنم کارهای سنگین مثل شستن ظرف و یا جارو کردن به من واگذار نمی شد. از سویی شبها یاس نمی گذاشت که مادرش استراحت کند. بنا بر این صبح ها می خوابید و نگهداری از بچه بین من و چند نفر دیگر تقسیم شده بود که اغلب با من بود.

یکروز راضیه را به دفتر زندان صدا کردند. رنگ از رخسار همه ما پرید. برآستی می خواستند حکم را اجراء کنند؟ راضیه چادرش را سرش انداخت و چشم بندش را زد و از بند به همراه نگهبان خارج شد. من یاس را چنان به آغوش گرفته و می خواباندمش که گویی کودک من است. نگرانش بودم. نگران آینده بدون مادرش.

در چهره یاس من آفرینش را دنبال می‌کردم خلق شدن را، و به زندگی، به راز بزرگ زیستن می‌اندیشیدم. به تمام خوش آبادیها، شادیها، غمها، مشکلات پیروزیها و شکست‌ها...! گاه همچنان که به زندگی می‌اندیشیدم و او مژگانش را به هم می‌زد و چشمانش را باز و بسته می‌کرد احساس می‌کردم با هر پلک زدنش، گذر فصول سریعتر سپری می‌شود. وقتی راضیه برگشت نزدیک بعد از ظهر بود. همه با نگرانی به‌نزدش رفتیم. او ابتداء یاس را به آغوش گرفت و بوسیدش و بعد نشست و گفت که فردا... صبح خانواده شوهرش برای گرفتن بچه خواهند آمد. بچه را باید به آنها تحویل می‌داد!

ما همه تعجب کردیم. من یکباره قلبم گرفت. انگار یاس بخشی از وجود من شده بود. بی‌اختیار گریه کردم. دستم را به روی سرم گذاشتم و در بند راه رفتم و گریه کردم. تصور رفتن یاس برایم مشکل بود او به من توان زیستن می‌داد. او مرا در آن لحظات به خود سخت مشغول کرده بود آنقدر مشغول که احساس می‌کردم گذشته را قادرم با وجود او فراموش کنم.

من دستاویزی، برای زندگی یافته بودم. راضیه گوشه‌ای گز کرده، به اندیشه‌ای تلخ و خفته فرو رفته بود. شراره و مهین هم حال و روزگارشان بهتر از من و راضیه نبود.

راضیه کودکش را به آغوش گرفت و او را نگرست. این عمل را ساعتهای طولانی ادامه داد او را گاه‌به‌گاه می‌بوئید. لحظه‌ای بعد به پیشانی‌اش بوسه‌ای می‌زد. دستهای کوچکش را به دست می‌گرفت و به سوی لبهایش نزدیک می‌کرد و بار دگر دستهایش را می‌بوسید. در این لحظه اشکها از گونه‌هایش می‌بارید. آنروز یاس آرام‌تر از روزهای قبل بود. شاید او هم این لحظات دلگیر را درک می‌کرد. شاید او هم می‌خواست با آن چشمان زیبا و نگاه معصومش

در آخرین لحظات بودنش در نزد مادرش او را به تمامی بنگرد و تصویر ذهنی‌اش را در قلبش حک کند.

شاید او... حس تلخ دوری و جدایی را، بیکس بودن و تنها شدن در دنیای زشتی را که به آن پا گذاشته بود، درمی‌یافت!

فردای آنروز نگهبانان آمدند و یاس را از راضیه با وسایل موجودش گرفتند و به او فقط اجازه دادند تا در پشت سرشان برود و از دور شاهد تحویل دادن کودکش به خانواده شوهرش باشد. من برای آخرین بار لحظاتی قبل از ورود نگهبانان یاس را صمیمانه به آغوش گرفته و بوسیده، بوئیدم‌ش. وقتی راضیه برگشت، رنگ به رخسار نداشت. انگار در یک لحظه با جدایی او از فرزندش پیرتر شده بود. شکسته‌تر شده بود. خسته‌تر شده بود. رنجورتر شده بود. انگار به پایان راه خود رسیده بود. روزها بدون یاس بند برایم کشنده‌تر شده بود. بسیار عصبی و تند خو شده بودم. با کسی حرف نمی‌زدم. یک شب صدای راضیه را شنیدم که می‌گریست. به سوییچ رفتم و آرام کنارش نشستم و به چهره‌اش دیده دوختم و سپس موهایش را نوازش کردم. گویی زن بیچاره در انتظار همین دلداری بود که سرش را محکم به سینه‌ام فرو برد و های. های گریست. من هم گریستم و همچنانکه گریه می‌کردم و او را به آغوش فشردم و نوازشش می‌کردم، خطوط صورتش نحیف‌تر و ضعیف‌تر شده بود. همچنانکه به بوئیدن موها و نوازش کردنش می‌پرداختم ناگهان در ذهنم اندیشه‌ای را دنبال کردم. یک ندای درونی بد، احساس گنگ و مبجھول و مبهم که به من می‌گفت لبانم دیگر این موها را نخواهید بوسید و این دستها، هرگز تن او را بار دیگر به آغوش نخواهد فشرد. دو روز بعد در نیمه‌های شب صدای رگباری به گوشمان رسید. این صدای رگبار، تیرهای رها شده به سوی

سینه راضیه بود. راضیه در آن شب تیره و تاریک به لحظه جاودانگی سلام گفت. روزها و شبها و هفته‌های متمادی اندیشه‌ام حول حادثه زندگی راضیه و یگانه دخترش "یاس" گردش داشت. از خود می‌پرسیدم براستی "انسان" چیست؟ همین موجودی که پوست و گوشت و رگ و پی و استخوان دارد؟ همین که می‌نوشد، می‌خورد، می‌خوابد، می‌اندیشید. نیازمند است، چون طلب می‌کند. رنج می‌برد. شادی را تجربه می‌کند و در جستجوی سعادت خود است؟ آه... چه لحظات هولباری را تجربه کرده‌ام و کنون که به گذشته باز می‌گردم چه حس مرگباری وجودم را بخود می‌گیرد. گریستن و بر سر دردهای خود و دیگری فریاد کشیدن، حاکی از تسکین یافتن نیست که گشادگی زخم‌های چرکین روح است، زخمهای چرکینی که ریشه‌اش خشک نمی‌گردد، نمی‌پوسد و از میان نمی‌رود!